

شیرکو بی کس و کتاب «سلیمانیه و سپیده دم جهان»

شیرکو، شاعر آزاده و بلندآوازه‌ی کردستان است. در سال ۱۹۴۰ در سلیمانیه به دنیا آمد. در سال ۱۹۸۷ ناگزیر به سوئد رفت و در آن کشور، جای گرفت. در ۱۹۹۱ به سرزمین خود بازگشت و در حکومت خودمختار کردستان، وزیر فرهنگ شد. پس از چندی روح بزرگ و حماس او، آن همه کشمکش‌های گروه‌های کرد را تاب نیاورد، کناره‌گیری کرد و یک‌سره به کارهای فرهنگی و آموزشی پرداخت.

شعر شیرکو، شعر طبیعت است و نگاه او به طبیعت، نگاهی دیگر است. بیش‌تر از ابر، باران، توفان، کوه، رود، درخت، چشمه، صخره و پرند می‌گوید و همه‌ی این‌ها با هستی آدمی و زندگانی او آمیخته شده و تصویرپردازی می‌شود. نگاه او به طبیعت، طبیعی‌ترین نگاه‌هاست؛ و نه نگاه آدمی که با هزار داشته‌ی روار و ناروا آمیخته باشد. نگاه او، نگاه نزار به مرداب، نگاه درخت به پرند و نگاه خاک به آب و آفتاب است. نگاه آدمی به پرند نیست که به خوشمزه بودن گوشت آن، یا چاق و لاغر بودنش آلوده باشد... نخستین بار با نام شیرکو، نزدیک به چهارده سال پیش آشنا شدم. با استاد محمد قاضی و استاد یوسف زمانی آهنگساز و ویولونیست نامدار در اتومبیلی نشسته بودیم که آقای یوسف زمانی، چکامه‌ی «حلبچه»ی شیرکو را از روزنامه‌ای کردی برای استاد قاضی خواندند. استاد قاضی سخت اندوهگین شدند و من نیز که چندان از مانک یا معنای سروده‌ی خوانده شده سر در نیاورده بودم خواهش کردم آقای یوسف زمانی، آن را برای من، به فارسی برگردانند...

برگردان شعر مزبور که در اتومبیل و با شتاب انجام شد با ترجمه‌ی استاد یوسف

زمانی آهنگساز، چنین بود...

چهاردهم ماه بود

سر کوه بلند،

باد، قلم مرا برد

وقتی که پیدایش کردم

و با آن نوشتم

کلماتم دسته دسته پرواز کردند.

پانزدهم ماه بود

سیروان قلمم را برد.

وقتی گرفتمش و با آن نوشتم...

دانه دانه شعرهایم ماهی شدند.

آه، شانزدهم ماه

که شهر زور، قلمم را گرفت

وقتی که آن را به من پس داد تا بنویسم

مانند حلبچه، انگشتانم خشک شدند

و من هم همان شب، شعر حلبچه را به این صورت برای خود زمزمه کردم:

سر کوه بلند، چهاردهم ماه

ربود از من قلم را باد ناگاه

گرفتم باز و بنوشتم از آغاز

تمام واژه‌ها کردند پرواز

کنار سیروان پانزدهم ماه

قلم از دست من افتاد ناگاه

گرفتم ز آب و بنوشتم چو با آن

سرودم شد همه ماهی غلتان

دریغ و درد از شانزدهم ماه،

که شهر زور گرفت از من قلم، آه، آه

گرفتم باز تا بنویسم از درد،
حلیجه، پنجه‌ام را چوب خشک کرد...

پس از آن‌گاه‌گاه شعرهای شیرکو را در روزنامه‌ها و مجله‌های ایرانی با ترجمه‌هایی خوب می‌خواندم تا کتاب «دره‌ی پروانه» با ترجمه‌ی آقای محمد رئوف مرادی به چاپ رسید که در نشان‌دادن چهره‌ی راستین شیرکو، بسیار موثر بود. اکنون نیز کتاب «سلیمانیه» با ترجمه‌ی خوب آقای علی صالحی و آقای مرادی به بازار آمده است. اما ترجمه‌ی شعر حلیجه، در کتاب سلیمانیه چنین است:

حلیجه

چهاردهم ماه بود

که گوئزه

قلمم را ربود.

وقتی بازش به من آورد

که واژه‌هایم را باد،

با خود برده بود.

پانزدهم ماه بود

که سیروان

قلمم را ربود

وقتی به من‌اش باز آورد

که کلماتم را رود

به ماهیان یا درگریز سپرده بود.

شانزدهم!

دریقا شانزدهم بود.

که دشت بزرگ

قلمم را ربود

وقتی به من‌اش باز آورد



شکوه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

که سرانگشتانم همچون مردم حلبچه
مرده بودند.

شیرکو همیشه شاگرد است، همواره می آموزد و درس می گیرد... نه از آدمی که
خودخواهی و افزون طلبی او را دگرگون کرده است. شیرکو شاگرد طبیعت است:
آمدهام باد، آموزگارم شود

تا دریابم

چگونه رودها را به جانب دریا
روانم کنم:

آمدهام سنگ، آموزگارم شود

تا بیاموزم

چگونه در سخت ترین شرایط، برویم

آمدهام گل، آموزگارم شود

تا بتوانم

شعری خوش از خیال روزگار بچینم

آمدهام پرندۀ آموزگارم شود

تا بفهمم

پرواز نخست خویش را

چگونه آغاز کنم

من آمدهام تا آواز همه ی آتش ها،

در جانم شعله ور شوند

تا عشق همه ی سال ها

در میهنم شعله ور شود

من به اعتماد و علاقه رسیده ام

من به حقیقتی عظیم...

که خود، زاده ی سرزمین من است.

من آسوده ام

من این جا

فارغ از هراس این دره زار،

به آزادی برای میهنم می‌اندیشم،
به شادمانی برای مردم می‌اندیشم.
من آسوده‌ام این‌جا...

این‌جا

هر بار، ابری بی‌خبر می‌آید،
پا به خانه‌ی من می‌گذارد،
و پیش از آن که کلمات باخبر شوند
ترانه‌ی تازه‌ای برای من می‌خواند...

راستی ترجمه‌ی شعر، همواره کاری دشوار بوده است. همین چکامه‌ای را که در بالا دیدید در کتاب «دره‌ی پروانه» با ترجمه‌ای متفاوت آمده است و این تفاوت‌ها زاده‌ی حال و هوا و برداشت‌های ویژه‌ی مترجم از شعر برگزیده شده برای ترجمه است...
عاشق چیزی بودن و عشق به کاری را داشتن، چندان ساده و آسان نیست. عاشق باید فداکاری نشان دهد تا به هدف خویش برسد. عشق و مهرورزی ویژگی آدمیان نیست و نشانه‌های آن را در طبیعت، بسیار می‌توان دید:

عاشقی

نخستین بار بود
که بیشه‌ی بزرگ،
ساقه‌ی یکی نی‌را،
از خود می‌راند.
زیرانی، به باد بهار،
عاشق شده بود.

نی‌زار،
اولاد خود را نصیحت کرد،
هدارش داد،
و گفت: دست از عاشقی بدار.
زیرا باد بهار،
وطن ندارد!

اما نی،

دل به وزیدن نسیم اردی بهشت
سپرده بود، گفت:

نسیم مسافر... یک سوی و

بیشزار شما یک سو.

مرا سر ندامت از این دانایی نیست!

پس بیشزار

دارکوب را فرا خواند

و گفت:

عاقبتِ عاشقی را

به فرزند من بیاموز!

و دارکوب

پنج سوراخ بر سینه‌ی نی کند و

گفت:

مجازات محبت است این،

تا دریایی

که تحمل علاقه، آسان نیست.

و نی گفت، پذیرفتم

و باد بهاری در نی لبیک دمید

و عشق به دنیا آمد.

هزاران سال است کوه‌ها استوار ایستاده‌اند و به گردش زمانه، چشم دوخته‌اند.

کرده‌ها، ارمنیان و ایرانی‌ها را می‌بینند که با چه فداکاری‌ها و جانبازی‌ها، از سرزمین خود

نگه‌داری کرده‌اند و باز هم باید با بیداد و بیدادگر بجنگند. با یورش گروه‌های گوناگون

مغول و تازی و اکنون هم یورش آمریکا روبه‌رو شوند... اما بمب و بمباران دشمن، چه

می‌تواند بکند با کوه و اراده‌هایی چون کوه؟ تنها می‌تواند تکه‌ای را جابه‌جا کند...

یک دکه

کوه.

کوه بزرگ،

بلند بالا باز ایستاده بود.

همچون مردی بالا بلند،

که گویی

پالتویی پاکیزه از سنگ خارا

پوشیده است.

با چهار دکمه خرسنگ

که تنگ بر میان، بسته بود.

و امروز

پیش از سپیده دم

بمبارانش کردند

هراسیده از خانه به در شدم

اما کوه

همان کوه بود

بلند بالا باز ایستاده بود.

همچون مردی بلند بالا،

تنها یک دکمه

یک دکمه از پالتو غبار گرفته اش

اقتاده بود....

هرچند شعر شیرکو، به زبان کردی، در اوج زیبایی و لطافت است و در برگردان آن به

زبان های دیگر، به آن زیبایی و لطافت نخواهد بود، باز هم پیام زیبای او در کارهایش

خواندنی و شنیدنی است. این هم شعری کوتاه از شیرکو با ترجمه ی معروف آقای:

داستان یک مرد

فرش بافی

تا روز مرگ،

فرش بافت و گل چید.

اما هرگز

نه فرشی برای خود داشت

و نه هیچ کس

گلی به مزارش سپرد....